



## The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس‌ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

## فصل هشتم و پنجم

فصل اضافه: ژوژی سی بخش یک - آوای درختان بامبو



ژو جیلانگ از مدت‌ها قبل میدانست که چه مخلوق نفرت‌آوری است.

حتی در نانجیانگ، که هیولاها فراوان بودند او گونه‌ای عجیب و غریب محسوب میشد.

آن زمان‌ها او را ژو جیلانگ صدا نمی‌زدند و او بی‌نام بود. بطور کل میشود گفت آن موقع‌ها هیچ‌کسی آنقدر خلاقیت نداشت برای موجودی که روی زمین می‌خزید و نیمه‌انسان و نیمه‌هیولا بود نامی انتخاب کند. حتی اگر مهارت هم داشت شیاطین نانجیانگ، نهایتاً یکی دو لگد به او می‌زدند. یا دمش را گره می‌زدند یا روی این موضوع تحقیق می‌کردند که موجودی مانند او پاشنه آشیل دارد یا خیر ... تا وقتی به او حمله می‌کردند بدانند کجا بزنند تا بمیرد!

برنامه روزانه زندگیش بسیار ساده بود. می‌خزید، در جستجوی آب! می‌خزید در جستجوی غذا! می‌خزید زیرا گیر چند هیولای شیطانی دیگر افتاده و میخواستند کتکش بزنند.

گرچه ظاهر ایده‌آلی نداشت اما در هنگام نبرد چندان هم بلا استفاده نمی‌نمود. بطور خلاصه نه تنها بدنش نرم و منعطف بود ظاهر دلهره‌آور و زشتش حال حریف را به هم می‌زد و او را گیج میکرد. بهمین خاطر این مخلوق زشت که رویارویی با او کار سختی بود بشدت در نانجیانگ نامحبوب بود.

حتی نجیب زاده بافرهنگی مانند تیانلانگ جون، زمانی که برای اولین بار او را دید با جدیت تمام گفت: «چقدر زشته!»

البته ژنرال های زره-پوش سیاه که پشت سر او ایستاده بودند نمیتوانست جوابی بدهند تیانلانگ جون غرغر کنان رو به یک شخص ناشناس دیگر تکرار کرد: «این واقعا خیلی زشته!»

تاکید جمله اش آنقدر برای ژو جیلانگ سنگین بود که بر خود لرزید.

با این وجود در لحن این اشراف زاده حقارت دیده نمیشد. او همیشه درد حقارت و نفرت را کشیده بود میدانست فرقاشان چگونه است. تیانلانگ جون با برازندگی خاصی روبرویش چمباتمه زد و درحالیکه به او خیره شده بود پرسید: «تو مادرت رو یادت هست؟»

او سرش را تکان داد.

تیانلانگ جون گفت: «خب...همینم خوبه... اگه منم همچون مادری داشتم ترجیح میدادم اصلا یادم نیاد چجوری بوده!»

او نمیدانست باید چه بگوید. البته اگر چیزی میدانست باز هم نمیگفت او تنها میتواند با صدایی گرفته و آرام هیس هیس کند.

تیانلانگ جون خندید و گفت: «هرچند یه چیزایی هست که من باید به تو بگمشون ... مادر تو مُرده ... من برادر بزرگشم ... بخاطر آخرین درخواستش اومدم تو رو ببینم!»

شیاطین اصولاً بی عاطفه بودند. حتی وقتی پای هم خون هایشان به میان می آمد با یک جمله سرسری از آن می گذشتند.

او هیچ احساسی نداشت و تنها با گيجی سرش را تکان داد.

تیانلانگ چون بنظر می آمد علاقه اش را از دست داده و با بی تفاوتی گفت: «خیلی خب آخرین آرزوی اونو برآورده کردم... اینها همه زیردست های تو هستن ...از حالا به بعد اینجا مال توئه!»

وقتی گفت «زیردست ها» منظورش آن یکصد ژنرال زره-پوش سیاه بود که پشت سرش قرار داشتند. هرچند اینها هیچ ذهنیتی نداشتند و فکر نمیکردند از مرگ یا ترس نیز هراس نداشتند. خسته نمیشدند یا از پا نمی افتادند. اینان ارتشی شکست ناپذیر بودند اما قرار بود فرمانبردار هیولایی زشت شوند که نیمی انسان و نیمی مار بود.

تیانلانگ چون برخاست و لبه های ردایش را تکاند سپس برگشت تا برود. او نیز با کنجکاوی دنبالش براه افتاد. تیانلانگ چون پشت سرش را نگاه کرد و با بهت گفت: «برای چی میای دنبال من؟»

پسر مارشکل جرات تکان خوردن نداشت. تیانلانگ چون که این را دید یک قدم برداشت او نیز درحالیکه می خزید پشت سرش راه افتاد. تیانلانگ چون ایستاد و با کنجکاوی گفت: «متوجه نمیشی چی دارم میگم؟»

هویت تیانلانگ چون ویژه بود ، نژادش برتر بود کل ساختار وجودش شگفت آور

بود. طبیعتا دشمن زیاد داشت. در مسیر آشوبگران و مزاحمان بی شمار بودند گرچه نیاز به کمک هیچ کسی نداشت ولی او با چنگ و دندان برایش می جنگید و با قدرت کمش هر آنچه که داشت رو میکرد.

پس از چند حادثه، تیانلانگ چون دیگر نتوانست وجودش را نادیده بگیرد. چندباری به پسر مار-شکل که سر تا پا زخم و کبودی بود نگریست و درحالیکه وضعش را بررسی میکرد گفت: «هنوزم خیلی زشته!»

پسر مار-شکل که از این حرفها دلش میشکست در خود جمع شد. تیانلانگ چون دوباره لبخند زد و گفت: «و یدنده .... اصلا دوست داشتنی نیست!»

پس از اینکه مدتی طولانی دنبالش رفت. پسر مار شکل دیگر از زیر بار هیچ مانع و مشکلی شانه خالی نکرد و در برابر سخنان ناخوشایندی که می شنید تنها با سرعت بیشتری روی بر می گرداند و میرفت - نه -- می خزید!

چه کسی فکرش را میکرد که چند لحظه بعد تیانلانگ چون با دست خالی سر او را لمس کرد و آه بکشد: «خیلی زشت و لجبازی .... اصلا نمیتونم تحملت کنم!!»

یک حس متشکل از گرما و سرمای عجیبی در دست و پاهاى او پیچید ولی او چطور دست و پا داشت؟

پسر مارشکل خیلی زود دریافت که آن تکه های آویزان به بدنش که باید دست

و پا می بودند اما شکل و ظاهر درستی نداشتند حالا تبدیل به دست و پای واقعی شده بودند. ده انگشت داشت و میتوانست دستش را باز و بسته کند و آن انگشتان را ببیند.

این بدن یک مرد جوان بود. حدود پانزده تا شانزده سال داشت رنگ چهره اش سفید و بدنی لاغر، سالم و درست داشت. تیانلانگ جون دستش را کنار برد مردمک های سیاهش تالو عجیبی داشتند. دستش را زیر چانه نهاد و متفکرانه گفت: « بنظرم اینطوری بهتره ... تو که مخالفتی نداری؟ »

او دهانش را باز کرد و میخواست حرف بزند برایش آسان نبود که شکل و ظاهری انسانی داشته باشد اما زبان و دهانش از او اطاعت نمیکردند. با سختی زیاد تنها یک سیلاب از دهانش خارج شد و پشت سرش یک قطره اشک از گوشه چشمش ریخت.

گرچه ژو جیلانگ همیشه معتقد بود هر چه تیانلانگ جون بگوید درست است اما در دل باور داشت که جوشانگ کمی خنگ میزند.

پس از اینکه اجازه یافت تا دنباله روی تیانلانگ جون باشد ژو جیلانگ تا مدتها هیچ نامی نداشت. تیانلانگ جون بسختی به اطرافیانش هشدار داده بود که نیازی نیست او را با نامش صدا بزنند و دیگران نیز تا مدتها گیج منگ مانده و نمیدانستند او را چه بنامند.

تا اینکه یک روز تیانلانگ جون برای یافتن کتابچه گلچین شعر که از قلمروی



انسان ها آورده بود به مشکل خورد. هر قدر گشت نتوانست اثری از آن پیدا کند و مجبور شد از کس دیگری یاری بگیرد و کاملاً ناگهانی یادش آمد هنوز خواهر زاده اش را که گوشه ای به صورت نامحسوس ایستاده بود را دارد. وقتی گفت «هی» پشت سرش نتوانست چیز دیگری بگوید اخمی کرد و اندیشمندانه پرسید: «من هیچ وقت اسمت رو پرسیدم؟»

او جواب داد: «این خدمتکار اسمی نداره جوشانگ!»

تیانلانگ جون با حیرت پرسید: «چطور ممکنه هیچ اسمی نداشته باشی؟ این خیلی عجیبه حالا من باید چی صدا کنم؟»

او جواب داد: «جوشانگ میتونی هر چی دوست داری صدا کنی!»

او این حرف را زد به طرف قفسه کتابها رفت و کتاب شعر را یافت - تیانلانگ جون آخرین بار که کتاب را خوانده بود بدون توجه آن را درون قفسه پرت کرده بود - کتاب را با هر دو دست به تیانلانگ جون داد.

تیانلانگ جون وقتی کتاب را گرفت بسیار سرخوش بود پس گفت: «اینکه اسم نداشته باشی خیلی هم مهم نیست ... خودمون برات یکی انتخاب میکنیم!»

او سرش را پایین آورد کاملاً تصادفی کتاب را ورق زد یک کلمه را انتخاب نموده و خیلی معمولی گفت: «بیا صدا کنیم ژوجی - جون!»

او که دید خوبی داشت پس از چند نگاه کوتاه گفت:

« در میان درختان بید

رود جریان داشت

محبوبم سوار بر قایق به آواز گوش فرا داد

غرب را نقاب بارانی پوشانده بود

و شرق را سبدهای نور

محبوبم غرق در عاشقانه یه روز خوب شده بود!<sup>۲</sup>

ژوجی-سی شعر آوای درختان بامبو... او سرش را تکان داد.

تیانلانگ جون گفت: « دوستش نداری؟ » کتاب را بست و گفت: « یه کم  
ناجوره... بیا خودت انتخاب کن! »

او در حالیکه نمیدانست باید بخندد یا اشک بریزد گفت: « جوشانگ فقط اشراف  
میتونن همچین عنوانی داشته باشن! »

تیانلانگ جون گفت: « خیلی جوون ولی مشکل پسندی ... فراموشش کن حالا  
که اینطوره بیا صدات کنیم ژو جی لانگ! »

عادت نداشت به هر کاری که میکند دل بدهد... حتی وقتی یک زندگی جدید به  
او داد هم چندان اهمیت نمیداد حتی وقتی یک نام به او داد نیز برایش مهم نبود

---

شعر از لیو یوشی ... شعری از سلسله تانگ بر اساس یک آواز محلی سروده شده<sup>۲</sup>

... حتی نمیدانست که در این لحظه و همین جا باعث تولد دوباره ژو جیلانگ شده است.

ولی بی تفاوتی او مهم نبود یا اینکه چقدر همه چیز برایش بچه بازی بود. هنوز تیانلانگ جون بود و او برایش به آب و آتش میزد و بخاطرش دست و پا و جانش را هم میداد.

تیانلانگ جون فکر میکرد این خواهر زاده اش مدت زیادی مانند مار زندگی بهمین دلیل کمی خنگ است. ژو جیلانگ او را دایی صدا نمیزد بلکه به او جوشانگ میگفت. او نمیتوانست در نانجیانگ بماند و یک ارباب ایالت باشد بلکه باید یک پادو می بود. او یک نام با اصل و نصب و خوب را نپذیرفته بود باید یک نام کم اعتبار تر میگرفت.

او حقیقتا که یک احمق کوچک بود ولی خب کاری از دست کسی بر نمی آمد. بهر حال این شکل تفکر موضوع یک عمر زندگیش بود پس باید میگذشت همانطور بماند.

تیانلانگ جون واقعا واقعا و از ته دلش به همه چیزهایی که به قلمروی انسان ها مربوط بود علاقه داشت. بیشتر اوقات فکر میکرد شیاطین یک مشت موجود کسل کننده سرد هستند . این داستان برای یک نژاد خارجی متفاوت بود. با این اشتیاق شدید به امور غیر طبیعی بشر می پرداخت و در خیالات خودش درباره آنان سرگرم بود.

هر بار که دست به سفر میزد بیشترین جایی که میرفت سرزمین های مرزی بود. او به سرزمین های مرزی می رفت یک فنجان شراب می نوشید و همزمان به داستانی هایی که گفته میشد گوش میداد یا مدتها خودش را در میان زیبایی های طبیعی سرگردان می کرد. حتی اگر یکسال این سفر را طول میداد برایش مهم نبود.

تیانلانگ چون دوست نداشت او را همراهی کنند پس ژنرال های سیاه زره-پوش که معمولاً صدها و هزاران تن بودند نمیتوانستند با او باشند. تنها ژو جیلانگ بود که نه زیاد حرف میزد و نه در کارهایش دخالت میکرد.

در سکوت به او می چسبید و دنبالش می آمد چنان که اصلاً آنجا وجود نداشت. اغلب صورتحساب ها را پرداخت میکرد یا کارهایش را انجام میداد واقعا که بدرد بخور بود و تمام حواسش را به نیازهای او میداد. بهمین دلیل تیانلانگ چون اساساً از او بدش نمی آمد.

حتی وقتی با بانو سو ملاقات میکرد برایش مهم نبود که ژو-جیلانگ هم آن اطراف باشد کلاً با او شبیه ماری رفتار میکردند که نه زبان انسان ها را می فهمد و نه کلام عشق را... اغلب سرشان به کار خودشان گرم بود و چنان وانمود میکردند انگار هیچ کسی آن اطراف نیست.

تنها یک بار تیانلانگ چون ، ژو جیلانگ را از کنار خود راند و از کلمه « گمشو» برای او استفاده کرد تنها آن زمان بود .. تیانلانگ چون که عادت داشت یک

جنتلن واقعی باشد شاید این بدترین کلمه ای بود که در برابر او بکار برده بود.

« کوهستان بایلو »

به کانال مترجم ناول بپیوندید  
[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid) و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.

قسمت بعدی: فصل اضافه داستانی از زمانی که ارباب لیو مانند دیو می جنگید!